



صندوق
خاطرات

روایتی از بانوی محله شهید معقول و داغی که رژیم ستم‌شاهی بر دلش گذاشت

بغض ۴۸ ساله مادر انقلابی

تنها چیزی که به دستش رسید، یک چاقوی میوه خوری بود و با همان به حیاط رفت. «صدیقه خانم هنوز صدای همسرش را به یاد دارد که فریاد می‌زد: «اینجایک زن باردار هست، رحم کنید!» همین جمله باعث شد مهاجمان بیشتر جلو نیایند و خانه را ترک کنند، اما ترس آن شب تا مدت‌ها در دل صدیقه خانم باقی ماند.

فقط چند دقیقه نفس کشید

یک هفته بعد از آن اتفاق، دردهای زایمان شروع شد. اما آن شب هم مانند بسیاری از شب‌های آن روزگار، شرایط عادی نبود. حکومت نظامی برقرار بود و امکان رفت و آمد وجود نداشت. در همان شرایط، یکی از همسایه‌ها که قابله بود، خودش را به خانه صدیقه خانم رساند تا به او کمک کند. ساعت‌ها گذشت و دردها ادامه داشت تا اینکه صبح، فرزندش به دنیا آمد. اما شادی تولد، خیلی زود جای خودش را به بغض و اندوه داد. نوزاد تنها چند دقیقه زنده ماند و بعد از دنیا رفت. صدیقه خانم هنوز آن لحظه را فراموش نکرده است: «آن لحظه به جای درآغوش گرفتن فرزندم که قرار بود تمام دنیایم باشد، باید با او خدا حافظی می‌کردم. ذوق دیدن اولین بچه‌ام را داشتم، اما عمرش به دنیا نبود. همان جابجه از دست رفته‌ام را درآغوش گرفتم و اشک ریختم.» او باور دارد اتفاقی که برای دخترش افتاد، باروزهای سختی که پشت سر گذاشته بودند بی‌ارتباط نبوده است: «این بچه از نظر من شهید انقلاب بود. آن استرس و ترسی که چند شب قبل کشیده بودم باعث شد این اتفاق بیفتد.»

بود. انتظار آمدن نخستین فرزندش را می‌کشید و مثل هر مادری برای دیدن چهره کودک خود لحظه شماری می‌کرد. اما اضطراب و نگرانی روزهای انقلاب، سایه سنگینی روی زندگی‌شان انداخته بود. تیر خلاص اما شبی بود که آن اتفاق تلخ رخ داد.

شب تلخ ترس

خودش آن شب را این‌طور به یاد می‌آورد: «نصفه شب بود و خواب بودیم که یک دفعه صدای کوبیده شدن شدید در آمد. هنوز نفهمیده بودیم چه شده که دیدیم چهار مرد با سبیل‌های کلفت و چماق به دست داخل حیاط ایستاده‌اند. در را شکسته بودند. داد و فریاد می‌کردند، چماق‌ها را به در و دیوار می‌زدند و شیشه‌ها را می‌شکستند. ترس تمام وجودم را گرفته بود. سریع به داخل اتاق دویدم و داخل کمد پنهان شدم. محمد آقا اما

نیکو عقیده ۴۸ سال از سکونت صدیقه رضاپور در خیابان مهریز محله شهید معقول می‌گذرد. زنی که بخش مهمی از جوانی‌اش با روزهای پرتلتهاب انقلاب اسلامی گره خورده است. او از روزهایی می‌گوید که زنان محله، دوشادوش مردان در تظاهرات خیابانی شرکت می‌کردند. شب‌نامه بخش می‌کردند و هر کاری از دستشان برمی‌آمد برای همراهی با جریان انقلاب انجام می‌دادند.

اما در میان همه اتفاقات آن سال‌ها، یک خاطره برای صدیقه خانم رنگ دیگری دارد: خاطره فرزندی که در آن روزهای پرتلتهاب از دست داد: کودکی که به باور او، قربانی آن روزهای سخت شد.

در انتظار آمدن اولین فرزند

صدیقه خانم امروز چهار فرزند دارد که هر کدام زندگی مستقلی برای خودشان ساخته‌اند. اما وقتی از تعداد فرزندانش حرف می‌زند، مکث کوتاهی می‌کند و می‌گوید که در اصل پنج فرزند داشته است. اولین آن‌ها، دختری بود که تنها چند دقیقه مهمان این دنیا شد؛ اما خاطره‌اش برای مادر، بعد از این همه سال همچنان زنده است. صدیقه خانم او را فاطمه صدای زنده، قصه فاطمه به سال ۱۳۵۷ برمی‌گردد: روزهایی که فضای کشور ملتهب بود و هر خانه‌ای به شکلی درگیر اتفاقات آن روزها شده بود. صدیقه خانم و همسرش، محمد آقا، مانند بسیاری از مردم محله، فعالیت‌های انقلابی داشتند. شب‌ها اعلامیه و شب‌نامه پخش می‌کردند و روی در خانه‌شان هم جمله اعتراضی «مرگ بر شاه» را نوشته بودند. آن روزها صدیقه خانم هشت ماهه باردار



نوجوان ۱۲ ساله محله مهرآباد، بعد از چند سال فعالیت در ژیمناستیک وارد دنیای کشتی شد

قدرت بدنی، به جای انعطاف



طول کشید تا با بچه‌ها و فضای باشگاه اخت شوم.

از چه چیزی در کشتی خوش می‌آید؟

اینکه ورزشی انفرادی است و نتیجه خیلی به اراده و تلاش خودت بستگی دارد برایم جالب است. اگر بیشتر تلاش کنم، می‌توانم بهتر شوم.

این رشته چه فرقی با ژیمناستیک دارد؟

در ژیمناستیک تمرین‌های سنگین نداشتیم، ولی در کشتی تقریباً بیشتر تمرین‌ها قدرتی و استقامتی است. اولش برایم سخت بود، اما



عطائی برای سحاب پورشاهی، ورزش از ژیمناستیک شروع شد. از هفت سالگی تا ده سالگی آن را دنبال کرد و در همان سال‌ها چهار مدال طلای استانی به دست آورد. اما وقتی احساس کرد دیگر چیز تازه‌ای برای یادگرفتن ندارد، مدتی ورزش را کنار گذاشت. ورودش به کشتی هم کاملاً اتفاقی و با پیشنهاد پدرش رقم خورد؛ پدری که خودش سابقه کشتی دارد. حالا دو سال از آن روز می‌گذرد و سحاب دوازده ساله، ساکن محله مهرآباد کشتی را جدی دنبال می‌کند و رؤیای رسیدن به سکوی نخست المپیک را در سر دارد.

چطور سر از کشتی درآوردی؟

یک روز ظهر پدرم گفت بلند شو برویم. با هم به یک باشگاه کشتی در بولوار شهید شیرودی رفتیم، ولی پدرم شرایط آنجا را مناسب ندید. بعد به باشگاه محله خودمان آمدم. پدرم مربی اینجا یعنی آقای محسن موحیدیان را می‌شناخت و همین جابجاست نام کردم.

به این ورزش علاقه هم داشتی؟

نه. اتفاقاً می‌خواستم بروم فوتبال. پدرم گفت یک مدت کشتی را امتحان کن و اگر دوست نداشتی، برو فوتبال.

روزهای اول، چطور گذشت؟

اولش خیلی خجالت می‌کشیدم. شاید چون بدنم نحیف بود و با محیط آشنا نبودم. تقریباً یک هفته

کم‌کم عادت کردم.

در کشتی هم افتخاری کسب کرده‌ای؟

سال ۱۴۰۳ در مسابقات چندجانبه شهری جام منتظران، در وزن ۲۵ کیلوگرم خردسالان، اولین مدال را گرفتم. خیلی خوشحال شدم، چون اولین طلای من در کشتی بود.

این رشته ورزشی چه چیزی به تو یاد داده است؟

صبرم را بیشتر کرده است؛ مثلاً یک بار یکی از بچه‌های باشگاه به دروغ گفت من به گردنش آسیب زده‌ام. اول ناراحت شدم، ولی وقتی بیشتر به رفتارش دقت کردم، دیدم خودش خیلی عصبی است و دل‌پری از جای دیگر دارد. برای همین رفتم و با حرف زدن آرامش کردم.

پدرت چقدر در انتخاب کشتی نقش داشت؟

خیلی زیاد. خودش قبلاً کشتی‌گیر بوده است و من را با این ورزش آشنا کرد. اگر آن روز نمی‌گفت با او به باشگاه بروم، شاید فوتبال را امتحان می‌کردم.

الگوی ورزشی‌ات کیست؟

رضایزدانی. هم کشتی‌اش را دوست دارم و هم به خاطر ادب و اخلاقش الگویم است. سرعت عمل خوبی هم در کشتی دارد.

بزرگ‌ترین آرزویت در ورزش چیست؟

قهرمانی روی تشک و رسیدن به سکوی اول المپیک. دوست دارم یک روز آنجا مسابقه بدهم و مدال طلا بگیرم.